



تحلیل چستی، چرایی و چگونگی افول آمریکا از منظر تئوری چرخه‌های بلند

روح‌الامین سعیدی*

تاریخ دریافت: ۱۴۰۰/۰۵/۲۳

تاریخ پذیرش: ۱۴۰۰/۰۸/۲۶

چکیده

مسئله افول قدرت و جایگاه ایالات متحده آمریکا در نظام بین‌الملل و چرایی و چگونگی آن مدت‌هاست که در میان اساتید و تحلیل‌گران روابط بین‌الملل مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. با این حال همچنان ابهامات و سوء برداشت‌هایی در این زمینه وجود دارد، تا جایی که برخی افول آمریکا را با «فروپاشی» یا «تجزیه» آن یکسان تلقی می‌کنند. چنین اشتباهی ناشی از عدم درک صحیح گذارهای قدرت در روابط بین‌الملل و استفاده نکردن از یک نظریه تبیین‌گر مناسب است. از جمله نظریه‌هایی که می‌تواند در فهم افول آمریکا و گذار قدرت در نظام بین‌الملل کنونی راهگشا باشد، نظریه «چرخه‌های بلند» جرج مُدلسکی است. مقاله حاضر با استفاده از روش تطبیق نظریه با مورد، نظریه چرخه‌های بلند را برای تحلیل مورد افول آمریکا برگزیده و مبتنی بر آن به این سؤال سه‌وجهی پاسخ می‌گوید که افول آمریکا چیست، چرا و چگونه رخ می‌دهد. در مقام پاسخگویی، فرضیه مقاله بدین شرح است که از میان چهار مرحله که نظریه برای ظهور و افول قدرت‌های جهانی برمی‌شمرد، آمریکا در حال حاضر در مرحله سوم، تمرکززدایی ناشی از ظهور رقبای جدید، قرار دارد. با این حال نگارنده معتقد است به دلیل تحولات دهه‌های اخیر نظام بین‌الملل ممکن است در مرحله چهارم الزاماً شاهد بروز جنگ تمام‌عیار جهانی نباشیم و انتقال قدرت به هژمون جدید بدون وقوع جنگ جهانی سوم حاصل گردد.

کلیدواژه‌ها: افول؛ چرخه‌های بلند؛ هژمونی؛ انتقال قدرت؛ جنگ جهانی.

* استادیار، گروه روابط بین‌الملل، دانشکده معارف اسلامی و علوم سیاسی، دانشگاه امام صادق (ع)، تهران، ایران

مقدمه

ایالات متحده آمریکا قدرتی در حال افول است و یقیناً جایگاه هژمونی خود را در رقابت با دیگر رقبا از دست خواهد داد. این گزاره با مضامین و تعابیر مشابه سال‌هاست که از زبان برخی تحلیل‌گران و اساتید روابط بین‌الملل در محافل مختلف شنیده می‌شود. پس باید توجه داشت که اولاً افول آمریکا و چندوچون آن بحث تازه‌ای نیست، بلکه حداقل از دهه ۱۹۸۰ تاکنون به تناوب مطرح بوده و ثانیاً هرگز نباید آن را ساخته و پرداخته جوامع ضدآمریکایی از جمله جمهوری اسلامی ایران دانست، بلکه این بحث همواره در خود آمریکا نیز جریان داشته و جماعت موسوم به افول‌گرایان^۱ مصرانه بر آن پای می‌فشرند.

البته پیش‌بینی افول آمریکا گاه در برهه‌هایی با مشاهده برخی ضعف‌ها در این کشور قوت گرفته ولیکن پس از آن حوادثی رخ داده که نادرستی یا مبالغه‌آمیز بودن این پیش‌بینی‌ها را آشکار ساخته است. برای مثال در اواخر دهه ۱۹۸۰ پائول کندی مورخ مشهور انگلیسی در کتاب پرفروش ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ^۲ (۱۹۸۷) آینده نسبتاً تیره و تاری را برای آمریکا ترسیم کرد و به رهبران ایالات متحده هشدار داد که این کشور با سرنوشت دیگر امپراطوری‌ها یعنی فرسایش جایگاه جهانی مواجه خواهد گردید و تدریجاً به یک کشور معمولی تبدیل خواهد شد؛ اما تنها چند سال پس از این پیش‌بینی، اتحاد جماهیر شوروی فروپاشید و آمریکا به‌عنوان تک‌قطب، ناظم نظم نوین جهانی شد و به جایگاه برتر خود بازگشت. روند قدرت‌گیری آمریکا در طول دهه ۱۹۹۰ تداوم یافت تا جایی که بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۲۰۰۰ طولانی‌ترین دوره شکوفایی اقتصادی خود را در دوره پساجنگ سرد تجربه کرد و در کنار قدرت اقتصادی بر منابع عظیم قدرت نرم نیز اتکا داشت. ظهور و رشد شتابان اقتصادهای شرق آسیا بار دیگر مسئله افول آمریکا و انتقال قدرت آن به شرق را در قالب ایده «قرن پاسیفیک»^۳ به میان کشید اما وقوع بحران مالی ۱۹۹۷ و ضربه شدید اقتصادهای در حال توسعه شرقی ایده قرن پاسیفیک را تا حدود زیادی کمرنگ کرد و از تداوم برتری آمریکا حکایت داشت؛ و یا در جریان بحران مالی ۲۰۰۸، دیمتری مدودوف^۴، رئیس‌جمهور روسیه، این بحران را آغازی بر پایان رهبری ایالات متحده دانست. اما از آن زمان تا کنون تحول چشمگیری در سطح کلان نظام بین‌الملل

1 declinists

2 The Rise and Fall of the Great Powers

3 the Pacific Century

4 Dimitri Medvedev

که دال بر انتقال قریب‌الوقوع قدرت آمریکا باشد مشاهده نشده است (نای، ۲۰۱۱: xii و کاکس، ۲۰۰۱: ۱۲۳-۱۲۲ و ۱۳۰-۱۲۸).

این نمونه‌ها نشان می‌دهد که در بحث درباره افول قدرت آمریکا نباید دچار شتاب‌زدگی، مبالغه و تحلیل‌های احساسی شد، بلکه باید با استفاده از ابزارهای تئوریک به بررسی دقیق و همه‌جانبه موضوع پرداخت و از منظری علمی به آن نگریست. مثلاً در هنگام کاربرد مفهوم افول نباید الزاماً آن را معادل فروپاشی یا تجزیه - به سبک و سیاقی که برای اتحاد جماهیر شوروی اتفاق افتاد - دانست. از خود مفهوم افول نیز به قول جوزف نای دو معنا مستفاد می‌گردد: یکی افول مطلق از حیث فرسایش یا زوال توان بهره‌گیری مؤثر از منابع و دیگری افول نسبی که در آن منابع قدرت کشورهای دیگر رشد بیشتری دارند، مانند هلند در قرن هفدهم که به لحاظ داخلی شکوفا بود اما قدرت نسبی آن متأثر از رشد قدرت‌های دیگر در سرانجام افول افتاد (نای، ۱۵۵). بنابراین بی‌توجهی به این ظرایف و دقایق ما را به آفت سطحی‌نگری دچار می‌سازد که لازم است از آن اجتناب گردد.

به نظر می‌رسد بروز سوءبرداشت‌ها در فهم مسئله افول آمریکا ناشی از عدم استفاده از یک چارچوب نظری مناسب است. چارچوبی که در قالب آن بتوان به درک صحیحی از گذارهای قدرت در نظام بین‌الملل نائل آمد. به عقیده نگارنده نظریه «چرخه‌های بلند»^۱ که توسط جرج مدلسکی^۲ پردازش شده، با توجه به غور و بررسی گسترده‌ای که در فرایند ظهور و افول قدرت‌های بزرگ در تاریخ سده‌های اخیر نظام بین‌الملل انجام داده می‌تواند تبیین‌گر مناسبی باشد و سؤالات و ابهامات موجود در خصوص وضعیت ایالات متحده آمریکا را پاسخ دهد.

مقاله حاضر با استفاده از روش پژوهشی تطبیق نظریه با مورد، نظریه چرخه‌های بلند را برای تحلیل مورد افول آمریکا برگزیده و در چارچوب آن می‌کوشد تا به این سؤال اصلی پاسخ گوید که افول آمریکا چیست و چرا و چگونه رخ می‌دهد. در مقام پاسخ‌گویی، فرضیه مقاله بدین شرح است که از میان چهار مرحله‌ای که نظریه برای ظهور و افول قدرت‌های جهانی شامل ظهور قدرت جهانی، مشروعیت‌زدایی، تمرکززدایی و جنگ جهانی قدرت‌های بزرگ، برمی‌شمرد، آمریکا اکنون در مرحله سوم قرار دارد. با این حال نگارنده معتقد است به دلیل تحولات دهه‌های اخیر نظام بین‌الملل به‌ویژه در عرصه مسائل نظامی و منسوخ شدن جنگ تمام‌عیار میان قدرت‌های بزرگ، ممکن است در

1 long cycles theory

2 George Modelski

مرحله چهارم الزاماً شاهد بروز جنگ تمام‌عیار جهانی نباشیم و انتقال قدرت به هژمون جدید بدون وقوع جنگ جهانی سوم حاصل گردد.

مقاله در پنج بخش به نگارش درآمده است. ابتدا در بخش چارچوب نظری، نظریه چرخه‌های بلند مدلسکی به تفصیل معرفی و تشریح می‌گردد و سپس در بخش‌های دوم تا پنجم وضعیت ظهور و افول هژمونی آمریکایی به ترتیب با چهار مرحله‌ای که مدلسکی در نظریه خود برشمرده تطبیق داده می‌شود و فرضیه مقاله موردبررسی قرار می‌گیرد.

چارچوب نظری (نظریه چرخه‌های بلند)

جرج مدلسکی به همراه ویلیام تامپسون^۱ در چارچوب نظریه چرخه‌های بلند می‌کوشند با مطالعه و بررسی تاریخ تحولات روابط بین‌الملل الگوهای عامی را برای تحلیل چرایی و چگونگی ظهور و افول قدرت‌های بزرگ در جایگاه رهبری جهانی یا هژمونی ارائه نمایند. از منظر آن‌ها هژمون جهانی، کنشگری است که به‌طور انحصاری وظیفه نظم‌بخشیدن به نظام بین‌الملل را بر عهده می‌گیرد و توان نوآوری و حرکت به جلو را در جهت ارتقاء مصلحت عمومی دارد و همین توانایی است که برای رفتار و اقدامات آن در نگاه سایر کنشگران مشروعیت ایجاد می‌کند. به استناد نظریه مدلسکی و تامپسون، تاریخ روابط بین‌الملل نشان می‌دهد چرخه‌های تکرارشونده‌ای از جنگ‌های در مقیاس بزرگ و رهبری جهانی وجود دارد که هر صدسال یک‌بار تکرار می‌شوند و در نتیجه وقوع این چرخه‌های صدساله، ما شاهد انتقال و دست‌به‌دست شدن جایگاه هژمونی میان قدرت‌های بزرگ هستیم. آن‌ها این جایگزینی در منزلت رهبری قدرت‌ها را شکل‌دهنده به نظام جهانی قلمداد می‌کنند (سیف‌زاده، ۱۳۸۱: ۱۳۱-۱۳۰ و مدلسکی و تامپسون، ۱۹۹۶).

نظریه چرخه‌های بلند برای هر فرایند ظهور و افول یک صدساله، چهار مرحله در نظر می‌گیرد: مرحله اول (قدرت جهانی)^۲ زمانی است که یک قدرت برتر پس از وقوع یک جنگ جهانی ظهور می‌کند و در جایگاه رهبری و یا هژمونی جهانی می‌نشیند و سپس منزلت برتر خود را با اتکا بر منابع قدرتش به‌ویژه قدرت دریایی (و امروزه قدرت هوایی) استحکام می‌بخشد. در مرحله دوم (مشروعیت-زدایی)^۳ گسترش بیش‌ازحد دامنه رهبری هژمونیک و هزینه‌های بالای آن و ناتوانی هژمون از تأمین

1 William R. Thompson

2 world power

3 delegitimation

یک تنه این هزینه‌ها رفته‌رفته منجر به آغاز افول هژمون می‌گردد. در مرحله سوم (تمرکززدایی)^۱ اقتدار هژمون تضعیف می‌شود و رقبای جدیدی ظهور می‌کنند که جایگاه در حال افول آن را به چالش می‌کشند و کشمکش‌هایی رخ می‌دهد. سرانجام در مرحله چهارم (جنگ جهانی قدرت‌های بزرگ)^۲ جنگ جدیدی بین رقا به وقوع می‌پیوندد و چرخه صدساله تکرار می‌شود تا رهبر و هژمون جهانی جدیدی در جایگاه رهبر افول کرده قرار گیرد. از میان این چهار مرحله، دوران سلطه هژمونیک نسبتاً صلح آمیز است، برخلاف دوران برابری نسبی میان هژمونی و چالش‌گران آن که شاهد بروز تنش‌ها و چالش‌ها هستیم (مانسباخ و رافرتی، ۲۰۰۸: ۷-۶ و ۲۸۸-۲۸۷).

بررسی‌های مدلسکی و تامپسون نشان می‌دهد که از قرن شانزدهم میلادی تا کنون چهار کشور پرتغال (با جنگ‌های ۱۴۹۴ تا ۱۵۱۷)، هلند (با جنگ‌های ۱۵۷۹ تا ۱۶۰۹)، بریتانیا (با جنگ‌های ۱۶۸۸ تا ۱۷۱۳ و ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵) و ایالات متحده آمریکا (با جنگ‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵) به مقام هژمونی جهانی رسیده و استیلای خود را بر نظام بین‌الملل تحمیل کرده‌اند که از بین آن‌ها سه قدرت اول با طی چرخه‌های خود دچار افول شده‌اند و آمریکا هنوز دوران چرخه صدساله را به پایان نرسانده است. اصولاً بر طبق نظریه چرخه‌های بلند هنگامی که ظرفیت انرژی‌سازی یک رهبر برای نظم بین‌المللی تمام شود، لاجرم دوران افول آغاز می‌گردد. مدلسکی ملزومات دستیابی به استیلای جهانی را هژمونی در عرصه اقتصادی و نیز امکان نوآوری‌های سیاسی می‌داند (سیف‌زاده، ۱۳۲-۱۳۱ و مدلسکی و تامپسون، ۲۳-۵۴).

مدلسکی در نظریه خود دو پیش‌بینی انجام می‌دهد که برای مقاله حاضر بسیار حائز اهمیت است. پیش‌بینی اول به افول هژمونی آمریکا مربوط است که طبیعتاً بر اساس الگوی عام این نظریه، آمریکا پس از طی چهار مرحله و سپری کردن چرخه صدساله جایگاه خود را به رهبر جدیدی خواهد داد. البته مدلسکی تأکید دارد که انرژی رهبری آمریکا هنوز به انتها نرسیده است و این کنشگر همچنان می‌کوشد با نوآوری‌های سیاسی و اقتصادی منزلت رهبری خود را تداوم بخشد. پیش‌بینی مهم دیگر مدلسکی این است که احتمالاً پویش‌های جنگ جهانی به پویش صلح آمیز بدل خواهد شد؛ یعنی ممکن است ما برای انتقال رهبری آینده الزاماً شاهد وقوع یک جنگ جهانی نباشیم بلکه انتقال رهبری به شکل صلح آمیز صورت پذیرد. به عبارت دیگر در تاریخ روابط بین‌الملل علاوه بر نوآوری‌های سیاسی، جنگ نقش مکمل داشته است، لیکن در آینده این نقش کمرنگ خواهد شد و هژمون آینده

1 deconcentration

2 global great power war

بیشتر بر صلاحیت‌های سیاسی، فناورانه و اقتصادی متکی خواهد بود. بنابراین چرخه مدلسکی بیشتر یک چرخه سیاسی محسوب می‌شود تا جنگی (سیف‌زاده، ۱۳۳-۱۳۲). این پیش‌بینی مدلسکی خصوصاً برای مباحث بخش انتهایی مقاله بسیار راهگشا و حیاتی است.

آنچه از نظریه چرخه‌های بلند مدلسکی درباره چپستی و چرایی افول مُستفاد می‌گردد این است که افول صرفاً به معنای از دست دادن ظرفیت و انرژی لازم برای نظم‌بخشی به نظام بین‌الملل و رهبری آن است که به دلیل بالا رفتن هزینه‌های هژمونی و ناتوانی از رقابت با رقبای قدرتمندِ نوظهور حادث می‌گردد. بنابراین هرگز نباید افول را معادل فروپاشی یا تجزیه قلمداد نمود کما این که پرتغال، هلند و بریتانیا نیز علی‌رغم افول از جایگاه رهبری هژمونیک در تاریخ روابط بین‌الملل هرگز دچار فروپاشی یا تجزیه نشده‌اند و تنها از منزلت رهبری تنزل کرده‌اند و همین وضعیت در آینده برای آمریکا نیز متصور است. در خصوص چگونگی افول هم، نظریه چرخه‌های بلند همان‌طور که بیان شد، این فرایند را در چهار مرحله تشریح کرده است که نگارنده در ادامه بر اساس روش تطبیق نظریه با مورد می‌کوشد تحولات رهبری آمریکا را بر مراحل چهارگانه فوق منطبق سازد.

ظهور آمریکا به عنوان قدرت جهانی

بر اساس نظریه مدلسکی، چرخه جنگی‌ای که در نهایت منجر به انتقال هژمونی جهانی به ایالات متحده آمریکا شد، چرخه ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ یعنی آغاز جنگ جهانی اول تا پایان جنگ جهانی دوم بود. در جنگ جهانی اول آمریکا تنها یک ورود کوتاه به عرصه معادلات بین‌المللی داشت و با این که نقش به‌سزایی در خاتمه جنگ ایفا کرد و بیانیه چهارده ماده‌ای وودرو ویلسون^۱ در حقیقت بنیان صلح ورسای و شکل‌گیری جامعه ملل را گذاشت، اما وی نتوانست سایر دولت‌مردان آمریکایی را برای تغییر «دکترین مونروئه»^۲ یا همان راهبرد انزوآطلبی قانع سازد و بنابراین ایالات متحده دوباره از پذیرش مسئولیت‌های بین‌المللی خود طفره رفت و چه‌بسا همین مسئولیت‌ناپذیری یکی از دلایل شکست ورسای و تکرار جنگ جهانی به فاصله بیست سال بود.

ذکر این نکته در همین جا ضرورت دارد که به استناد متون نظری روابط بین‌الملل، کنشگری که قرار است هژمونی نظام جهانی را بر عهده گیرد، در کنار برخورداری از توانایی‌های بالا نسبت به سایر رقبا لازم است اساساً اراده و میل کافی برای احراز چنین جایگاه مهمی را نیز داشته باشد. به عبارت دیگر

1 Thomas Woodrow Wilson

2 The Doctrine of Monroe

توانمندی‌های مادی علت لازم برای نیل به هژمونی محسوب می‌شود اما علت کافی نیست و به همراه آن باید تمایل به هژمونی هم اضافه گردد؛ زیرا کنشگر هژمون قرار است علاوه بر منافع ملی خود منافع کل سیستم را نیز در نظر بگیرد و یک تنه مسئولیت تأمین کالاهای عمومی مانند امنیت یا رژیم‌های تجارت آزاد را نیز به انجام رساند (هیوود، ۲۰۱۱: ۲۲۹). با این حساب، هر چند ایالات متحده در پایان جنگ جهانی اول از توانایی مناسبی برای هژمونی نظام بین‌الملل برخوردار بود اما به دلیل پابندی نخبگان و دولت‌مردان آن به دکترین انزوای مونروئه علاقه‌ای به ایفای این نقش نداشت و بنابراین به دلیل این فقدان اراده، تحقق هژمونی‌اش تا جنگ دوم جهانی به تعویق افتاد.

پس از پایان جنگ جهانی دوم که محیط بین‌الملل گام به دوران حاکمیت نظم دوقطبی گذاشت، ایالات متحده آمریکا به عنوان پیروز اصلی این نبرد ویرانگر، تمامی شرایط لازم را برای در دست گرفتن هژمونی و رهبری دنیای آزاد در اختیار داشت. نظریه پردازانی که درباره هژمونی بحث کرده‌اند، معتقدند یک کنشگر برای نیل به هژمونی باید علاوه بر قدرت نظامی دارای کنترل بر چهار دسته از منابع مادی اقتصادی نیز باشد مثل مواد خام، منابع سرمایه، بازارها و مزیت رقابتی در تولید کالاهایی با ارزش بسیار بالا (کوهن، ۱۹۸۴: ۳۲) که آمریکا در پایان جنگ جهانی دوم از همه آن‌ها بهره‌مند بود.

آمریکا در عرصه نظامی قدرت بسیار عظیمی فراهم کرده بود که هر چند رقیب اصلی آن یعنی شوروی توانایی هموردی با آن را از حیث سلاح‌های متعارف داشت، ولیکن آمریکا در پایان جنگ تنها کشور جهان بود که به سلاح هسته‌ای دست یافته بود و این سلاح مرگبار و سرنوشت‌ساز را نه فقط برای آزمایش در صحرای نیومکزیکو بلکه دو بار به فاصله چند روز در هیروشیما و ناگازاکی ژاپن نیز استفاده کرد. اقدامی که به باور برخی مورخان تجدیدنظرطلب مانند گار آلپروویتز^۱ آمریکایی آغازگر جنگ سرد و به مثابه خط‌ونشان کشیدن برای شوروی و ترساندن آن بود نه تسلیم کردن ژاپنی که تحت هر شرایطی قطعاً تسلیم می‌شد (کاروتز، ۲۰۰۱: ۷۱). بنابراین آمریکا با رونمایی از بمب هسته‌ای، برتری بلامنازع خود را به رخ سایر قدرت‌ها کشید.

البته چه بسا مهم‌تر از قدرت نظامی، تحقق هژمونی آمریکا در عرصه اقتصاد جهانی بود. خسارات عظیم و کمرشکن جنگ، قدرت‌های سنتی دنیا علی‌الخصوص اروپایی‌هایی نظیر انگلستان، فرانسه و آلمان را کاملاً از نفس انداخته بود تا جایی که به هیچ‌وجه قادر نبودند همچنان نقش‌های پیشین خود را در سطوح کلان نظام بین‌الملل ایفا کنند. دیگر قدرت‌پابرجای جهان یعنی اتحاد جماهیر شوروی نیز

1 Gar Alperovitz

مُنادی یک سیستم اقتصاد بسته سوسیالیستی بود و از این حیث نمی‌توانست هدایت اقتصاد آزاد لیبرالی را بر عهده بگیرد. بنابراین با خاتمه جنگ، دگرگونی بنیادینی در کادر رهبری جهان صورت پذیرفت و انگلستان به عنوان هژمون قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم و استعمارگری با متصرفات وسیع در نواحی مختلف جهان، اینک خسته و ورشکسته از چند سال نبرد سهمگین، مجبور بود جایگاه خود را به ابرقدرت جدیدی واگذارد که با کنار گذاشتن دکترین انزوا، از آن سوی آتلانتیک می‌آمد تا سرکردگی دنیای نوین پس از جنگ را عهده‌دار گردد.

می‌توان گفت مراسم معارفه ایالات متحده و انتصاب آن به سمت هژمون اقتصاد بین‌الملل در خلال کنفرانس برتون وودز^۱ در سال ۱۹۴۴ صورت پذیرفت. کنفرانس برتون وودز در حقیقت شالوده یک نظام باثبات مالی و تجارت آزاد جهانی را بنا نهاد و آنجا بود که آمریکا رهبری این نظام نوظهور را بر عهده گرفت. در کنفرانس برتون وودز موافقت گردید که واحد پولی کشورها در ارزش معینی ثابت باشد. واحدهای پولی در برابر دلار آمریکا ثابت شدند و ایالات متحده تعهد کرد تا هر ۳۵ دلار را به یک اونس طلا تبدیل نماید. بدین ترتیب نرخ مبادلات جهانی در پایه دلار - طلا ثبوت یافت که به وسیله ایالات متحده مدیریت و پشتیبانی می‌گردید. در برتون وودز همچنین طرح شکل‌گیری دو نهاد کلیدی جهت تقویت نظم نوین اقتصاد جهانی یعنی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی به تصویب رسید. سه سال بعد یعنی در ۱۹۴۷ نیز سرانجام موافقت‌نامه عمومی تعرفه و تجارت موسوم به «گات»^۲ مورد پذیرش قرار گرفت و به عرصه مذاکرات درباره آزادسازی تجاری تبدیل شد. در همان سال آمریکا «طرح مارشال»^۳ را ارائه نمود و به ایفای نقشی مستقیم در بازسازی اروپای ویران شده و اداره اقتصاد جهانی پرداخت. «دکترین ترومن»^۴ نیز برای اعطای حمایت‌های سیاسی و اقتصادی از متحدان آمریکا در سایر نقاط جهان به منظور جلوگیری از تمایل آنان به سمت کمونیسم طراحی و اجرا گردید تا آمریکا با تمام توان بکوشد کشورهای بیشتری را تحت لوای رهبری جهانی خود قرار دهد (وودز، ۲۰۰۱: ۲۷۸).

بدین ترتیب ایالات متحده آمریکا به عنوان ابرقدرت طراز اول دنیا پس از جنگ، مسئولیت خطیر برقراری نظم و ثبات هژمونیک در عرصه اقتصاد آزاد جهانی و تأمین هزینه رژیم‌های بین‌المللی را تقبل نمود. نهادها و رژیم‌های حاکم بر تعاملات بازیگران مانند نظام نرخ ثابت ارز، صندوق بین‌المللی پول،

1 Bretton Woods

2 GATT (General Agreement on Tariffs and Trade)

3 Marshal Plan

4 Truman Doctrine

بانک جهانی و گات جملگی تحت نظارت و با پشتیبانی قدرت هژمون کار می‌کردند. توسعه فراوان اقتصادی، ترمیم خسارات ناشی از جنگ، کاهش تنش‌ها و حاکمیت نظم و آرامش در سیستم، از پیامدهای هژمونی آمریکا در بلوک لیبرالیسم بود.

رواج اصطلاحاتی مانند «اجماع واشنگتن»^۱ و «صلح آمریکایی»^۲ در نیمه دوم قرن بیستم هم نشان می‌داد هژمونی آمریکایی از سوی دنیای آزاد کاملاً مورد متابعت قرار گرفته است و کشورهای جهان با طیب خاطر مایل به رهبری آمریکا و پذیرش نسخه‌های سیاسی و اقتصادی آن هستند تا بتوانند در سایه مدیریت آمریکا از کالاهای عمومی که هژمون یک‌تنه تهیه می‌کند (مانند رژیم‌های بین‌المللی) بهره‌مند شوند و اصطلاحاً در نظام بین‌الملل «سواری مجانی»^۳ بگیرند. بدین ترتیب، مرحله نخست چرخه بلند در نظریه مدلسکی برای آمریکا از سال‌های پایانی جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود و ایالات متحده در وضعیت هژمونی قرار می‌گیرد. وضعیتی که البته از آغاز دهه هفتاد دستخوش تحولاتی می‌شود که موجب ورود به مرحله دوم چرخه می‌گردد.

مشروعیت‌زدایی از هژمون غارتگر^۴

دوران هژمونی تمام‌عیار کنشگر ابرقدرت چندان طولانی نبود و در آستانه دهه ۱۹۷۰ اوضاع دگرگونه رقم خورد. از سال ۱۹۶۸ ایالات متحده درگیر یک جنگ پرهزینه و نافرجام با ویتنام شد. جنگی که توانایی آمریکا را برای باقی ماندن در رأس هرم اقتصاد جهانی فروکاست و ذخایر طلای آن را که از ۱۹۴۵ رو به افزایش نهاده بود تقلیل داد. همچنین در سطح داخلی، دولت لیندون جانسون برنامه‌های «جامعه بزرگ» خود را که مستلزم پرداخت هزینه‌های بیش‌تر در زمینه آموزش عمومی و توسعه شهری بود، بدون آن‌که مالیات‌ها را بالا ببرد آغاز کرد. با افزایش قیمت‌ها در اقتصاد آمریکا متعاقب مشکلات پیش‌آمده، قابلیت رقابت کالاها و خدمات آمریکایی در بازارهای جهان کاهش یافت و اعتماد به دلار آمریکا تنزل پیدا کرد. شرکت‌ها و کشورها از دلار استفاده نمی‌کردند و بنابراین ظرفیت ایالات متحده برای حمایت از واحد پول خود با کمک طلا مورد تردید قرار گرفت.

در همین فاصله قطب‌های جدیدی در عرصه اقتصاد جهانی سر برآورده و در برابر هژمون قرار گرفتند. کشورهای اروپایی که با سرمایه‌گذاری آمریکا دوران بازسازی و ترمیم را پشت سر نهاده

1 Washington Consensus

2 Pax Americana

3 free riding

4 predatory hegemon

بودند، اینک به موجب همگرایی اقتصادی شدیداً رو به گسترش خود در قالب جامعه اقتصادی اروپا رفته‌رفته آماده می‌شدند تا از زیر سایه سنگین ابرقدرت خارج شوند. در آسیا نیز موفقیت چشمگیر ژاپن در رشد مبتنی بر صادرات و تکرار این موفقیت در کشورهایمانند کره جنوبی و تایوان چالش تازه‌ای را برای توان رقابت‌پذیری ایالات متحده به وجود آورد (وودز، ۲۷۹).

برآیند اوضاع جهانی رهبران آمریکا را بدین نتیجه رساند که دیگر قادر نیستند بار تأمین هزینه رژیم‌های بین‌المللی را یک‌تنه بر دوش بگیرند بنابراین در اوت ۱۹۷۱ دولت آمریکا رسماً اعلام کرد که تبدیل ۳۵ دلار در مقابل هر اونس طلا را به حالت تعلیق در خواهد آورد. این اقدام طلا را از پایه دلار - طلا خارج ساخت و مسیر را برای شناور شدن واحدهای پولی عمده هموار نمود. ایالات متحده همچنین اظهار داشت که قصد دارد ۱۰ درصد مالیات اضافی بر تعرفه وارداتی وضع کند تا ضمن بهبود تراز تجاری از طریق کاهش واردات، جلوی خروج دلار را به بقیه دنیا بگیرد. این اقدامات و تحولات یک پیام روشن داشت: نظام برتون وودز فروپاشیده و ایالات متحده جایگاه هژمونیک خود را از دست داده بود.

در آغاز دهه ۱۹۷۰ دوره طلائی و موفقیت آمیز پس از جنگ پایان یافت و اوضاع اقتصادی کشورها به وخامت گرایید. در سال ۱۹۷۳ بروز اولین بحران نفتی نیز شرایط را پیچیده‌تر کرد و اقتصاد جهانی به بیماری تورم توأم با رکود (آمیخته‌ای از رکود یا رشد اقتصادی پایین و تورم بالا) مبتلا گردید. با فروپاشی نظام برتون وودز نقش صندوق بین‌المللی پول نیز کم‌رنگ شد و واحدهای بزرگ پولی به حالت شناور و بی‌ثبات درآمد. بدتر از همه این‌که پیشرفت‌های خوبی که در زمینه کاهش موانع تعرفه‌ای و آزادسازی تجاری پدید آمده بود، در نتیجه اتخاذ سیاست‌های «حمایت‌گرایی نوین» بر باد رفت زیرا کشورهای مبتلا به تورم توأم با رکود برخلاف تعهدات خود در قالب گات، اشکال جدیدی از موانع را بر سر راه تجارت آزاد ایجاد می‌کردند تا از هجوم واردات به بازارهایشان جلوگیری نمایند (همان، ۲۸۰).

در این میان رفتار آمریکا بسیار تأمل‌برانگیز بود که به جای حمایت از اقتصاد جهانی لیبرال و قواعد آن که کارویژه یک هژمون محسوب می‌شود، بیشتر به‌سوی منافع ملی خود متمایل شد و سیاست‌های حمایت‌گرایی را برای پشتیبانی از اقتصاد داخلی‌اش اتخاذ کرد و تصویر یک هژمون غارتگر را از خود به نمایش گذاشت. به عبارت دیگر آمریکا بیشتر دغدغه‌مند منافع ملی بود و به نقشش در مقام مدافع

اقتصاد باز جهانی بی‌توجهی نشان داد و حتی شروع به سوءاستفاده از جایگاه قدرت خود کرد (جکسون و سورنسون، ۲۰۱۳: ۱۸۲).

پیرامون علل رکود دهه هفتاد و عواملی که منجر به فروپاشی نظام برتون وودز گردید مطالب فراوانی می‌توان گفت که در ظرف بضاعت این مقاله نمی‌گنجد اما آنچه آشکار و غیرقابل تشکیک به نظر می‌رسد این است که از ۱۹۷۰ به بعد افول نسبی ایالات متحده در اقتصاد جهانی آغاز شده و هژمون دیروز دیگر قادر به برقراری نظم و ثبات در سیستم و تأمین هزینه کالاهای عمومی نیست. حوادث دهه هفتاد رژیم‌ها و نهادهای بین‌المللی را عمیقاً دستخوش بحران ساخت و آمریکا نتوانست همچون گذشته نقش خود را در حراست و پشتیبانی از آن‌ها ایفا نماید. از همین رو پژوهشگران عرصه روابط بین‌الملل شروع به نظریه‌پردازی جهت تحلیل شرایط جدید جهانی کردند. برای مثال رابرت کوهین کتاب *پس از هژمونی* (۱۹۸۴) را به رشته تحریر درآورد و کوشید تا تصویری از دنیای بدون وجود هژمون ارائه دهد.

از مجموع آنچه گفته شد این نتیجه آشکار حاصل می‌شود که ایالات متحده آمریکا دیگر در عرصه اقتصاد آزاد جهانی هژمونی ندارد و با وجودی که همچنان قدرت اقتصادی طراز اول دنیا به شمار می‌رود، اما قادر نیست به تنهایی رژیم‌های بین‌المللی را حفظ یا بازنویسی نماید. در حقیقت امروز که در حال گذار از دوران حاکمیت دولت‌های ملی به دوران حاکمیت فراملی هستیم، اقتصاد جهانی به یک شبکه تار عنکبوتی بسیار پیچیده با انواع گوناگون کنشگران دولتی و غیردولتی تبدیل شده است که عمیقاً به یکدیگر وابستگی متقابل دارند و ایالات متحده تنها یکی از این کنشگران و نه هژمون آن-ها محسوب می‌شود که به منظور استمرار بقا و تأمین نیازهای خود لاجرم باید همکاری و رقابت مسالمت‌آمیز با سایرین را بپذیرد. اصولاً ساختار اقتصاد جهانی شده به گونه‌ای نیست که یک عضو هرچقدر هم که توانمند باشد، از عهده تدبیر و اداره آن برآید بلکه تشریک‌مساعی همه اعضا را می‌طلبد تا نظم و ثبات حکم‌فرما گردد.

به نظر می‌رسد فشارهای وارده بر اقتصاد آمریکا در این مدت، بازیگر ابرقدرت را تا حدود زیادی از نفس انداخته و توان رقابت آن را شدیداً تقلیل داده است. آمارها و ارقام نشان می‌دهد که آمریکا از ۱۹۷۰ به بعد با افت مستمر شاخص‌های رشد اقتصادی و نیز افزایش بی‌سابقه کسری بودجه دست‌به‌گریبان است. برای مثال درحالی که سهم آمریکا در کل تولید ثروت جهانی در دوران اولیه پس از جنگ جهانی دوم تقریباً ۴۰ درصد بوده، این سهم به حدود بیست و پنج درصد در دهه ۱۹۸۰

و بیست و سه درصد در دهه ۱۹۹۰ تنزل یافته است. در حوزه مبادلات تجاری نیز سهم ایالات متحده از ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ یک سیر نزولی را طی می‌کند. در دهه ۱۹۹۰ و در زمینه سیزده تکنولوژی بسیار پیشرفته که موضوع اصلی رقابت جهانی واقع شده‌اند، اتحادیه اروپایی و ژاپن هر کدام در دو زمینه گوی سبقت را از ایالات متحده ربوده و در شش زمینه دیگر نیز شانه به شانه آن ایستاده‌اند و آمریکا تنها در چهار زمینه پیشتاز است. بنابراین در سطح تکنولوژی‌های پیشرفته هم ابرقدرت جهانی از برتری قطعی و دست‌نیافتنی در مقایسه با سایر کشورهای قدرتمند صنعتی برخوردار نیست (پوراحمدی، ۱۳۸۶: ۲۰۳-۲۰۰).

این آمار و ارقام را می‌توان دال بر افول چشمگیر توانمندی‌ها و ظرفیت‌های هژمونیک آمریکا در عرصه اقتصاد جهانی دانست. بازیگر ابرقدرت به بدهکارترین کشور در تاریخ جهان مبدل گشته است و این وضعیت روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود. اصولاً وقتی کشوری کسری تجاری داشته باشد، یعنی در حال وام گرفتن از سایر کشورهاست تا بتواند بیشتر از تولید خود هزینه کند و این به‌وضوح نشان می‌دهد که آمریکا نسبت به گذشته توانایی رقابت کم‌تری دارد. بنابراین شاهد هستیم هژمونی که زمانی وظیفه برقراری نظم و ثبات در نظام اقتصاد جهانی را عهده‌دار بود و اقتصاد قدرتمندش آرامش و امنیت را به سیستم تزریق می‌کرد، از سال ۲۰۰۸ تا اکنون کم‌وبیش و به‌تناوب گرفتار بحران‌های اقتصادی بوده است.

بحران مالی جهانی سال ۲۰۰۸ که آن را جدی‌ترین بحران مالی از زمان «رکود بزرگ» تاکنون می‌دانند، ضربه سنگینی به اعتبار بین‌المللی آمریکا وارد ساخت زیرا بازتاب ناکامی الگوهای نولیبرالی بود خصوصاً در آمریکا و انگلستان که مقررات‌زدایی مالی را به‌صورت حداکثری اجرا کرده بودند. این بحران که از بخش مسکن و بانکداری ایالات متحده آغاز شد، به سرعت سایر بخش‌ها و سپس بازارهای بورس جهانی را درنوردید و ارزش سهام را به طرز چشمگیری کاهش داد. ضربه حیثیتی بحران ۲۰۰۸ برای هژمونی آمریکایی از آن جهت بود که این بحران مالی در لایه‌های عمیق‌تر نشانه بیماری، نقایص و آسیب‌پذیری‌های آشکال جدید نولیبرالیسم بود که به آن «سرمایه‌داری کازینویی»^۱ می‌گویند که در سایه مقررات‌زدایی مالی موجب می‌شود حباب‌های سفته‌بازی در سراسر جهان شکل بگیرد، بزرگ شود و سپس به شکل ناگهانی بترکد؛ پدیده‌ای که منجر به پیش‌بینی ناپذیری نظام اقتصادی می‌گردد (هیوود، ۱۱۰-۱۰۶).

پس اقتصاد آمریکا مدت‌هاست که دیگر یکه‌تاز میدان نیست و مجبور به رقابتی تنگاتنگ و گاه بسیار دشوار با انبوهی از کنشگران جهانی و منطقه‌ای است که طی دهه‌های اخیر سر برآورده‌اند و حرف‌هایی جدی برای گفتن دارند. هژمون پیشین نظام بین‌الملل امروز باید با خیل عظیم هم‌تایان خود در مناطق مختلف دنیا تقسیم قدرت نماید. در آن سوی آتلانتیک با اقتصاد توانمند اروپای متحد، در آمریکای لاتین با قدرت‌های نوظهوری چون برزیل، آرژانتین و مکزیک، در آسیا با اقتصادهای قدرتمندی چون ژاپن، چین، هند و کشورهای موفق حوزه‌آ.سه.آن^۱ و به همین ترتیب در سایر مناطق با دیگر کنشگران بزرگ و کوچک که هر یک به دنبال دریافت سهم بیشتری از بازار گسترده اقتصاد جهانی هستند.

تمرکززدایی و ظهور رقبای جدید

هرچند آمریکا از ابتدای دهه ۱۹۷۰ به اذعان دانشمندان روابط بین‌الملل به‌ویژه در عرصه اقتصاد جهانی دچار افول نسبی شد و شرایط یک هژمون تمام‌عیار را از دست داد، اما همچنان در قیاس با سایر رقبای برتری فاحشی از حیث تمامی منابع قدرت داشت و بنابراین تلاش می‌کرد تا رهبری خود را تداوم بخشد و این امکان خصوصاً پس از فروپاشی ناگهانی اتحاد جماهیر شوروی بیشتر فراهم گردید. هنگامی که جنگ سرد پایان یافت و نظم دوقطبی حاکم بر محیط بین‌الملل با فروپاشی قطب شرقی دگرگون گردید، جهان وارد یک دوران گذار شد تا زمانی که دوباره نظم نوینی مستقر گردد. ایالات متحده که پس از کنار رفتن رقیب دیرینش قدرت برتر و بلامنازع دنیا به شمار می‌آمد و در عرصه‌های گوناگون سیاسی، اقتصادی، نظامی، فرهنگی، علمی و... با فاصله فاحشی نسبت به سایر بازیگران همواره در صدر می‌ایستاد، کوشید تا مدیریت یک‌جانبه امور جهانی را در دست گیرد و شالوده یک نظم تک‌قطبی را در عصر جدید بنا نهد. نظمی که خود ناظم، سرکرده و ثبات‌دهنده آن باشد. بنابراین شاهد هستیم که از آغاز دهه ۱۹۹۰ سیاست راهبردی تبدیل آمریکا به هژمون نظام جهانی در سرلوحه کار رهبران کاخ سفید اعم از جمهوری خواه یا دموکرات قرار می‌گیرد. طراحی و پیاده‌سازی ایده «نظم نوین جهانی»^۲ در دوران ریاست جمهوری جرج بوش پدر را می‌توان آغازگر استراتژی هژمونیک ایالات متحده پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی دانست.

1 ASEAN Free Trade Area

2 New World Order

اجرای موفقیت‌آمیز عملیات موسوم به «توفان صحرا»^۱ برای بیرون راندن ارتش متجاوز عراق از خاک کویت در واقع نمود آشکار همین ایده بود که آمریکا را به‌عنوان ناظم جدید محیط جهانی معرفی می‌کرد. می‌توان گفت توفان صحرا به‌مثابه بانگ هشدار برای همه جهانیان بود تا آگاه باشند که در سایه نظم نوظهور، هیچ رخداد کوچک و بزرگی در نقاط مختلف جهان از نظارت ناظم جدید دور نخواهد ماند و آمریکا به‌دلیل بهره‌مندی از قدرت قاهر، این مسئولیت و حق مشروع بین‌المللی را دارد که مدیریت امور جهانی را در دست گیرد و هر کجا لازم بداند، نسبت به اعاده نظم و امنیت جهانی و سرکوب چالشگران اقدام نماید. از آن پس رهبران کاخ سفید کوشیدند خواسته‌های خود را از طریق توسل به زور به نظام بین‌الملل تحمیل کنند تا جایی که اراده نظام تحت‌الشعاع اراده و صلاح‌دید آنان قرار گرفت (الحسنی، ۱۳۷۴: ۹۹-۱۱۰).

این احساس که آمریکا به یک‌تاز معادلات قدرت بدل گشته، اعتمادبه‌نفس و غرور مفرطی را در نهاد نخبگان آمریکایی به وجود آورد و بنابراین می‌بینیم که در طول دهه ۱۹۹۰، اندیشمندان، صاحب‌نظران و سیاست‌پردازانی چون هانتینگتون، فوکویاما، کرات‌هامر، کیسینجر، نای و دیگران تلاش می‌کنند تا در قالب نظریات خود مسئله سرکردگی ایالات متحده در محیط جهانی را نهادینه و تئوریزه نمایند. نظریاتی که اغلب رهنمود و سرمشق تنظیم‌کنندگان دستور کار سیاست خارجی واشنگتن بود. برای مثال فوکویاما با ارائه نظریه «پایان تاریخ» مدعی گردید که مرگ رژیم‌های کمونیستی، منادی پیروزی جهانی لیبرال‌دموکراسی بر تمامی اشکال حکومت‌داری است. از منظر وی به دلیل این که لیبرال‌دموکراسی عاری از تناقضات درونی بنیادین است و به عمیق‌ترین آرزوها و آمال بشری پاسخ می‌دهد، پیروزی آن معرف پایان تحول اجتماعی خواهد بود (آرت شولته، ۲۰۰۱: ۱۹) و با جوزف نای در کتاب ملزم به رهبری^۲ عقیده دارد که آمریکا در گذشته رهبر نبوده اما از اکنون به بعد ملزم به رهبری دنیا است (عسگرخانی، ۱۳۸۳: ۹۵).

انعکاس چنین نظریاتی را می‌توان آشکارا در رفتار خارجی ایالات متحده مشاهده کرد؛ یعنی وقتی آمریکا در مقام ناظم و سرکرده جهانی و به‌عنوان طلایه‌دار لیبرال‌دموکراسی و کنشگری که به‌زعم خود متکی بر قدرت قاهرش مسئولیت پاسداری از نظم و امنیت جهان را بر عهده دارد، با دستاویز قرار دادن بهانه‌های گوناگونی همچون ترویج دموکراسی در جوامع تحت‌سلطه رژیم‌های استبدادی، حفظ آزادی و حقوق بشر، کنترل تسلیحات کشتار جمعی و یا مقابله با تروریست‌ها، بنیادگرایان و چالشگران

1 Desert Storm

2 Bound to Lead

دنیای آزاد، خود را محق می‌داند که بنا به تشخیص و صلاحدید سردمدارانش در هر ماجرای حادث در هر نقطه‌ای از جهان از آمریکای لاتین گرفته تا اروپای شرقی، آفریقا، آسیای مرکزی و قفقاز، خاورمیانه یا شرق آسیا به انحاء مختلف مداخله و اعمال نفوذ نماید. در حقیقت در راستای تحقق اهداف هژمونیک خود و بر مبنای یک دستور کار از پیش طراحی شده گام برمی‌دارد.

مقامات واشنگتن معتقد بوده و هستند که در میان هم‌تایان خود از بیش‌ترین قابلیت برای در دست گرفتن هژمونی و رهبری محیط جهانی برخوردارند زیرا ابرقدرت بلامنزاع دنیا در زمینه ابزارهای نظامی و فناوری تولید تسلیحات به شمار می‌رود تا جایی هیچ کنشگری از حیث مؤلفه‌های قدرت نظامی قابلیت موازنه با آن را ندارد و آمریکا از نظر حجم سرمایه‌گذاری در قدرت سخت‌افزاری نظامی با فاصله بسیار فاحشی نسبت به سایرین از جمله کشورهای اروپایی، روسیه و چین همواره در صدر می‌ایستد. جوزف نای معتقد است: «در نخستین نگاه تفاوت میان قدرت آمریکا و بقیه کشورهای جهان چشمگیر به نظر می‌رسد. ایالات متحده از نظر نظامی تنها کشوری است که می‌تواند سلاح‌های هسته‌ای و نیروهای متعارف خود را در سطح جهان به کار گیرد. هزینه‌های نظامی آمریکا از مجموع هشت کشور پس از آن بیش‌تر است. این کشور همچنین در زمینه انقلاب در امور نظامی^۱ که متکی بر اطلاعات است، نسبت به دیگر کشورها پیش‌تاز است» (نای، ۲۰۰۴: ۹۸).

در طول تاریخ روابط بین‌الملل تا پایان جنگ سرد، کاربرد قدرت نظامی همیشه شیوه غالب و جاافتاده برای اعمال نفوذ و تحمیل اراده محسوب می‌شد و طبعاً کشورهایمانند بریتانیا در قرن نوزدهم و ایالات متحده آمریکا پس از جنگ جهانی دوم که از این حیث بر هم‌تایان خود چیرگی داشتند، همواره از بیش‌ترین ظرفیت برای تصاحب جایگاه هژمونی برخوردار بودند. همچنین در این دوران به دلیل سیطره نگرش واقع‌گرایانه در فضای ادبیات روابط بین‌الملل، صاحب‌نظران به ارائه توجیهات علمی برای مشروع، طبیعی و اجتناب‌ناپذیر جلوه دادن کاربرد اهرم‌های قدرت نظامی در راستای تأمین نظم و امنیت می‌پرداختند و دستور کار سیاست جهانی را حول محور موضوعات حاد نظامی - امنیتی تنظیم می‌کردند.

اگر همان شرایط تا به امروز نیز تداوم می‌یافت، بدون تردید ایالات متحده اکنون در غیاب اتحاد جماهیر شوروی و با اتکا بر توانمندی‌های عظیم نظامی خود، هژمون بی‌چون‌وچرای محیط بین‌الملل به شمار می‌آمد. اما مانع بزرگ فراروی کنشگر ابرقدرت این است که متعاقب پایان عصر جنگ سرد

1 Revolution in Military Affairs (RMA)

و آغاز فرایند جهانی شدن، تغییرات اساسی فراوانی در سطوح گوناگون نظام جهانی حادث گردیده و دستور کار، قواعد و شیوه‌های تعامل کنشگران را به کلی متحول ساخته است. در نتیجه این تغییرات، جهان امروز پرشتاب به سوی یک فضای چندجانبه گرایی با محوریت سازمان‌های بین‌المللی، اولویت یافتن نقش اقتصاد و گذار از امنیت وجودی به امنیت رفاهی سیر می‌کند و دیگر همچون گذشته به نظامی‌گری مجالی برای بروز نمی‌دهد. به عبارت دیگر در جهان جهانی‌شده کنونی که شاهد تعمیق روزافزون وابستگی متقابل میان کنشگران دولتی و غیردولتی در شبکه پیچیده‌ای از اندرکنش‌ها با صبغه اقتصادی و تجاری هستیم، ظرف محیط جهانی برای پذیرش ماجراجویی‌های نظامی و اعمال قدرت به شیوه جنگ سرد بسیار مُضیق گشته است. امروزه توزیع منابع قدرت در موضوعات مختلف عمیقاً تغییر یافته و شرایط کنونی به هیچ‌وجه استفاده صرف از ابزارهای نظامی را در سطح وسیع بر نمی‌تابد.

تحولات شگرف محیط بین‌الملل تنگنای عجیبی را در طول ۱۹۹۰ برای ایالات متحده ایجاد کرد و ابرقدرت جهان را به نوعی بحران معنا دچار ساخت. با مرگ اتحاد جماهیر شوروی، آمریکا یکه‌تاز میدان رقابت قدرت بود و می‌خواست نظم نوین تک‌قطبی را با اتکا بر توان نظامی بی‌همتای خود بر سیستم تحمیل نماید؛ اما برخلاف میل و انتظار مقامات کاخ سفید، جریان امور جهانی با سرعتی سرسام‌آور به سمت چندجانبه گرایی، چندقطبی شدن، وابستگی متقابل و فراملی‌گرایی پیش می‌رفت و مسائل حاد نظامی و امنیتی به نفع موضوعات ملایم اقتصادی و رفاهی از دستور کار سیاست بین‌الملل خارج می‌شد. بنابراین ایالات متحده در مورد شیوه اعمال نفوذ و پیگیری اهداف هژمونیک خود با معضلی جدی مواجه گردید زیرا قدرت عظیم نظامی و تسلیحاتی که درون آن انباشته شده بود، مجالی برای بروز و ظهور در عصر جدید پیدا نمی‌کرد. در حقیقت آمریکا حجم بسیار زیادی از کالایی را در اختیار داشت که بازارهای جهانی همچون گذشته خواهان آن نبودند. با از میان رفتن خطر کمونیزم که در طول دوران جنگ سرد بهترین دستاویز سیاست‌مداران آمریکایی برای اتخاذ راهبردهای امنیتی و تداوم رقابت‌های تسلیحاتی محسوب می‌شد، اکنون آن‌ها توجیه قابل‌پذیرشی جهت استمرار خط‌مشی پیشین در یک محیط چندقطبی نمی‌یافتند.

این دردسر بزرگ در سراسر دهه ۱۹۹۰ سد راه ایالات متحده بود و ابرقدرت سیطره‌طلب باید به منظور خلاصی از تنگنای به وجود آمده اقدام عاجلی می‌کرد و تغییر شگرفی را در روند حرکت جهان صورت می‌داد که فرصت مناسب جهت اجرای چنین پروژه‌ای در طلیعه هزاره سوم و با فروریختن برج‌های تجارت جهانی فراهم گردید. حوادث بی‌سابقه یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ صرف-

نظر از این که آیا حقیقتاً با آگاهی و طرح‌ریزی قبلی و یا بدون اطلاع رهبران کاخ سفید به وقوع پیوست، مجال مغتنمی در اختیار آنان قرار داد تا با توجه خطر تروریسم و بنیادگرایی دوباره فضای محیط بین‌الملل را به تأسی از دوران جنگ سرد امنیتی و نظامی کنند و موضوعاتی را در صدر دستور کار سیاست جهانی قرار دهند که خود در آن‌ها دست بالا را دارند.

اما امروز در سال ۲۰۲۰ که می‌توان ارزیابی واقع‌بینانه‌ای از کارنامه کنشگر ابرقدرت ارائه داد، شاید کم‌تر کسی بتواند ایالات متحده را در نیل به خواسته‌های خود از مجرای قدرت نظامی شکست‌خورده نپندارد. پروژه‌های افغانستان و عراق علی‌رغم صرف هزینه‌های نجومی و میلیاردها دلار بیش از ارقام پیش‌بینی شده، هیچ‌کدام به سرانجام موردنظر نرسیده‌اند. همچنین جنگ‌افروزی‌ها و تک‌روی‌های نومحافظه‌کاران در طول هشت سال حضور خود در کاخ سفید، لطمات جبران‌ناپذیری را به وجهه و جایگاه جهانی آمریکا وارد کرد و امواج نفرت از آمریکا را در نواحی مختلف جهان به راه انداخت.

مهم‌تر از هر چیزی، روند حوادث پس از یازدهم سپتامبر به رهبران کاخ سفید آموخت که هرگز قادر به تغییر چهره جهان و اعاده شرایط جنگ سرد نیستند. آنان تلاش بسیار کردند تا همچون دهه‌های گذشته باز هم مسائل نظامی و امنیتی را در رأس دستور کار سیاست جهانی بگنجانند اما مجبور شدند دوباره به تعامل با سایر کنشگران بر اساس مدل‌های اقتصاد سیاسی بین‌الملل تن دهند. اوضاع جهان امروز دیگر به گونه‌ای نیست که یک کنشگر هر چقدر هم که قدرتمند باشد، بتواند موجب بروز تغییرات ماهوی پایداری در جریان آن گردد. بسیاری از عرصه‌ها نسبت به گذشته دستخوش دگرگونی‌های عمیقی گشته‌اند. تا جایی که حتی امور نظامی و جنگی نیز از تبعات این دگرگونی‌ها در امان نمانده است و ما اکنون با پدیده‌های نوظهوری چون «خصوصی‌سازی جنگ»^۱ روبرو هستیم. جوزف نای در این زمینه می‌نویسد: «حمله تروریستی یازدهم سپتامبر یک نشانه وحشتناک از دگرگونی‌های عمیقی بود که در جهان در حال وقوع است. انقلاب تکنولوژیک در عرصه اطلاعات و ارتباطات، قدرت را از انحصار دولت‌ها خارج کرده است و به افراد و گروه‌ها نیز قدرت بخشیده تا در سیاست جهان ایفای نقش نمایند... خصوصاً سازی رو به افزایش است و تروریسم، خصوصاً سازی جنگ به شمار می‌آید... امروزه در بسیاری از موضوعات کلیدی مانند ثبات مالی بین‌المللی، قاچاق

مواد مخدر یا تغییرات جهانی آب و هوا، قدرت نظامی نمی‌تواند به‌سادگی تولید موفقیت نماید و حتی کاربرد آن در پاره‌ای اوقات ممکن است «ضد مولد» باشد. (همان، X و XV).

هم‌اینکه ما با دو حقیقت متضاد روبرو هستیم. از یک طرف ایالات متحده دارنده بی‌رقیبِ عظیم‌ترین حجم قدرت نظامی دنیا به‌شمار می‌رود و از سوی دیگر جهانِ پسا جنگ سرد دیگر همچون گذشته پذیرای نظامی‌گری در سطوح کلان روابط بین‌الملل نیست. بنابراین این مشکل که ابرقدرت سیطره‌طلب نمی‌تواند چندان به اهرم‌های نظامی و تسلیحاتی خود برای نیل به اهداف هژمونیک اتکا کند، نه ناشی از بضاعت و قابلیت کم مضروف بلکه ناشی از گنجایش اندکِ ظرف است. همچنین با بررسی تحولات حادث در بستر نظام جهانی طی دو دهه اخیر و خصوصاً با عنایت به وقایع درس‌آموز پس از یازدهم سپتامبر می‌شود با اطمینان نسبتاً بالایی ادعا نمود که آمریکا نخواهد توانست راهبرد هژمونی را از طریق بُعد نظامی قدرت سخت محقق سازد.

بنابراین مبتنی بر آنچه مدلسکی و تامپسون در توصیف مرحله سوم چرخه‌های بلند بیان می‌کنند، می‌توان گفت امروزه شاهد مرحله تمرکززدایی از قدرت رهبری آمریکا هستیم به‌گونه‌ای که اقتدار هژمون تضعیف شده و رقبای جدیدی همچون چین، روسیه، برزیل یا هند ظهور کرده‌اند که جایگاه در حال افول آن را به چالش می‌کشند و کشمکش‌هایی رخ می‌دهد که مقامات ایالات متحده به‌تنهایی قادر به حل و فصل آن‌ها نیستند. در همین راستا جوزف نای اذعان می‌کند که برتری لزوماً مترادف با امپراطوری و هژمونی نیست و اکنون آمریکا توان اثرگذاری بر دیگر نقاط جهان را دارد اما قدرت مهار و کنترل آن را ندارد. وی همچنین از قول ریچارد هاس^۱ می‌نویسد: «آمریکا در حالی که همچنان قدرتمندترین کشور جهان است، به‌تنهایی قادر به پاسداشت صلح و رونق جهانی نیست تا چه رسد به توسعه آن» (نای، ۲۰۱۱: ۲۳۱).

معنای تمرکززدایی شدن از رهبری جهان به خوبی در این تحلیل نای از الگوی تقسیم قدرت در نظام کنونی انعکاس می‌یابد که آن را به بازی پیچیده شطرنج سه‌بعدی شبیه می‌داند. در سطح فوقانی که سطح توانمندی‌های نظامی است، تقسیم قدرت به صورت تک‌قطبی با محوریت آمریکا است و این کشور احتمالاً در یک آینده قابل پیش‌بینی همچنان جایگاه برتر خود را حفظ خواهد کرد؛ اما در سطح میانی (روابط اقتصادی) شاهد تقسیم قدرت چندقطبی هستیم و آمریکا دیگر هژمونی ندارد بلکه مجبور به رقابت و همکاری با چین، اتحادیه اروپا، ژاپن و سایر قدرت‌های نوظهور این عرصه است. در

1 Richard Haass

سطح زیرین هم که روابط فراملی با حضور کنشگران متعدد دولتی و غیردولتی جریان دارد، اصولاً الگوهای هژمونی، تک‌قطبی و چندقطبی بی‌معناست و قدرت به شکل آشوب‌گونه و به شدت پراکنده و غیرمتمرکز توزیع می‌شود (همان، XV). بر همین مبنا است که برخی دانشمندان روابط بین‌الملل ساختار کنونی نظام جهانی را «یک-چندقطبی»^۱ قلمداد می‌کنند؛ یعنی وضعیتی که در آن ابرقدرت به تنهایی از عهده مدیریت مسائل و مشکلات بین‌المللی بر نمی‌آید بلکه به همکاری و تعامل با قدرت‌های بزرگ دیگر نیازمند است و نظام به صورت هیئت‌مدیره‌ای اداره می‌شود، به نحوی که کشور ابرقدرت به‌عنوان رئیس هیئت‌مدیره علی‌رغم جایگاه برتر خود از همکاری و مداخله سایرین برای تدبیر امور و چالش‌های جهانی بی‌نیاز نیست (دهقانی فیروزآبادی، ۱۳۹۴: ۱۴۴-۱۴۳).

جنگ جهانی قدرت‌های بزرگ؟

بر اساس نظریه مدلسکی، در چهارمین مرحله از چرخه‌های بلند صدساله که هژمون ظرفیت رهبری جهانی خود را از دست داده و رقاباتی جایگاه مسلط او را به چالش کشیده‌اند، یک جنگ جدید میان قدرت‌های بزرگ حادث می‌گردد تا انتقال رهبری به هژمون جدید صورت پذیرد. اگر مبدأ آغاز رهبری جهانی آمریکا را پایان جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵ در نظر بگیریم، چرخه صدساله این کشور تا سال ۲۰۴۵ تکمیل می‌گردد و طبق الگوی نظریه، باید در آن زمان انتظار وقوع کشمکش‌های امنیتی و حتی جنگ را میان آمریکا و رقبایش برای تصاحب جایگاه هژمونی داشت.

به باور دانشمندان و تحلیلگران روابط بین‌الملل از میان قدرت‌های موجود تنها رقیبی که ظرفیت احتمالی جایگزین شدن با ایالات متحده و به چالش کشیده هژمونی‌اش را دارد چین است. بنابراین طی سال‌های گذشته بحث‌های فراوانی در خصوص چگونگی ظهور چین و انتقال قدرت از غرب به شرق در محافل علمی و دانشگاهی مطرح شده است که از جمله می‌توان به اظهارات و مکتوبات جان مرشایمر^۲ واقع‌گرای ساختاری اشاره کرد که مبتنی بر نظریه‌اش در کتاب تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ^۳ (۲۰۱۱) به این موضوع می‌پردازد.

مرشایمر معتقد است اگر چین همچنان به رشد اقتصادی خود تداوم بخشد، آنگاه قدرت اقتصادی اش را به قدرت نظامی ترجمه خواهد کرد و خواهد کوشید بر سراسر آسیا مسلط شود همان‌گونه که آمریکا بر نیمکره غربی مسلط است. به باور وی چین تلاش دارد در جایگاه هژمونی آسیا قرار گیرد

1 Uni-multipolar

2 John Mearsheimer

3 The Tragedy of Great Power Politics

زیرا نیک می‌داند بهترین راه بقا در سیستم، قدرتمند شدن است؛ اما آمریکا یقیناً این وضعیت را تحمل نخواهد کرد. آمریکا تمایلی ندارد که چین به رقیب آن تبدیل شود بنابراین تمامی ظرفیتش را به کار خواهد بست تا رقیب شرقی را از نیل به این هدف بازدارد. در این میان، همسایگان چین نیز با تسلط آن بر آسیا مخالف‌اند و بنابراین به آمریکا در ایجاد یک کمربند بازدارندگی برای موازنه و مهار چین ملحق خواهند شد. در نتیجه، می‌توان انتظار بروز رقابت‌های امنیتی را داشت. از این حیث مرشایمر قویاً اظهار می‌دارد ظهور چین نمی‌تواند به صورت مسالمت‌آمیز اتفاق بیفتد.

نظریه مرشایمر می‌گوید آمریکا پیدایش رقیب برای هژمونی منطقه‌ای خود را برنخواهد تافت بنابراین شاهد هستیم که راهبرد «چرخش به سوی شرق»^۱ را سرلوحه کار سیاست خارجی خود قرار داده زیرا می‌داند چین در حال قدرت‌گیری است و باید آن را مهار سازد. بر این اساس، مرشایمر پیش‌بینی می‌کند یک ائتلاف موازنه‌دهنده میان آمریکا و همسایگان چین از جمله کره جنوبی، ژاپن، تایوان، سنگاپور، ویتنام، هند و حتی روسیه برای مهار قدرت شرقی شکل خواهد گرفت زیرا همسایگان چین نیز از تبدیل آن به هژمون آسیا در هراس هستند. در نتیجه ما باید منتظر یک رقابت امنیتی میان چین از یک طرف و آمریکا و همسایگان چین از طرف دیگر باشیم که چنین وضعیتی به شکل‌گیری «معمای امنیتی»^۲ دامن خواهد زد زیرا تمامی اقدامات تدافعی که چین انجام می‌دهد، از منظر همسایگانش و آمریکا تهاجمی تلقی می‌شود و بالعکس، اقدامات بازدارنده آمریکا در چشم مقامات پکن، تهاجمی و خصمانه به حساب می‌آید (مرشایمر، ۲۰۱۲).

جان مرشایمر در چارچوب نظریه‌اش معتقد است اگر چین به رشد خود ادامه دهد و تبدیل به یک «هنگ‌کنگ گول‌پیکر» شود، اوضاع در آسیا رو به وخامت خواهد گذاشت. از نگاه وی در حال حاضر چین از لحاظ نظامی یک «بر کاغذی» محسوب می‌شود که در طراز آمریکا نیست اما نگرانی معطوف به زمانی است که چین شاید تا سال ۲۰۵۰ به این سطح از قدرت دست یابد. باید توجه داشت که چین یک کنشگر طرفدار وضع موجود نیست بلکه تجدیدنظرطلب است. چین همچنان سودای بازگشت تایوان را در سر می‌پروراند و در حال حاضر منازعه شدیدی با همسایگانش بر سر تسلط بر دریای چین جنوبی دارد. بنابراین مرشایمر در به پاسخ منتقدانی که معتقدند وابستگی متقابل اقتصادی چین و آمریکا و چین و همسایگانش مانع از تقابل امنیتی و نظامی آن‌ها می‌شود، صراحتاً می‌گوید همواره سیاست در نظر کشورها بر اقتصاد غالب است. کما این که چین در خصوص تایوان حاضر به

1 Pivot to Asia or Pacific Pivot

2 Security dilemma

هیچ مسامحه‌ای با آمریکا نیست و یا در ارتباط با ژاپن بر سر دو جزیره مورد اختلاف «سینکاکو» و «دیائو» کوتاه نمی‌آید. پس ملاحظات اقتصادی اهمیت دارد اما در نهایت این سیاست است که تفوق می‌یابد.

در نتیجه مرشایمر می‌گوید وضعیت دهه‌های آینده جهان بستگی زیادی به نحوه رشد چین دارد. اگر چین همچنان به رشد خود ادامه دهد، آمریکا مجبور است بر مهار رقیب شرقی تمرکز یابد اما اگر ظهور و رشد چین به صورت قابل توجهی استمرار پیدا نکند و چین درجا بزند یا قدرت اقتصادی‌اش سیر نزولی بگیرد، آنگاه آمریکا نسبت به تمامی رقبایش در سال ۲۰۵۰ قدرتمندتر خواهد بود و در این صورت همچنان به هدف سلطه جهانی خود ادامه خواهد داد. در این راستا، سه عامل به آمریکا جهت پیمودن مسیر سلطه جهانی کمک می‌کند: اولاً آمریکا بسیار ثروتمند است، ثانیاً آمریکا به دلایل جغرافیایی امنیت بسیار بالایی دارد و ثالثاً نیروی نظامی آمریکا اجازه دخالت در سراسر جهان را به این کشور می‌دهد. علی‌الخصوص که این نیروی نظامی چندان متکی به مردم آمریکا نیست بلکه بر فناوری‌های بالا مانند پهپاد و هواپیماهای راهبردی و تجهیزات جنگ الکترونیک اتکا دارد و در نتیجه، مردم آمریکا مجبور به پرداخت هزینه‌های جنگ نیستند. با این حساب در نگاه جان مرشایمر اگر تهدید چین وجود نداشته باشد، آمریکا به سیاست سلطه جهانی ادامه خواهد داد؛ اما رقابت و تنش میان آمریکا و چین اجتناب‌ناپذیر است و این وضعیت را می‌توان همان تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ دانست. دقیقاً مثل رقابتی که آمریکا و شوروی در دوران جنگ سرد داشتند (همان).

در چارچوب نظریه مرشایمر مادامی که ابرقدرت‌ها در سیستم وجود داشته باشند، تردیدی نیست که با یکدیگر رقابت خواهند کرد و همواره احتمال جنگ وجود دارد. البته مرشایمر معتقد است به دلیل وجود سلاح‌های هسته‌ای، ما دیگر جنگی را در مقیاس جنگ‌های جهانی - که در آن‌ها شاهد پیروزی‌ها و شکست‌های قاطع بودیم - تجربه نخواهیم کرد. آمریکا دیگر نمی‌تواند کشورهایی مانند روسیه و چین را به‌طور قاطعانه شکست دهد زیرا آن‌ها انبوهی از تسلیحات اتمی دارند. بنابراین اگر قرار باشد جنگی هم بین آمریکا با چین و روسیه در بگیرد، یقیناً از نوع جنگ محدود خواهد بود نه تمام‌عیار (سعیدی، ۱۳۹۸: ۱۵۲-۱۵۱).

این اظهارنظر مرشایمر مشابه پیش‌بینی جرج مدلسکی در خصوص تغییر احتمالی پویای جنگ‌های جهانی به پویای صلح‌آمیز است که در بخش چارچوب نظری به آن اشاره شد؛ یعنی هرچند مرشایمر به‌عنوان یک واقع‌گرای تهاجمی معتقد است ظهور چین نمی‌تواند صلح‌آمیز باشد و قطعاً روابطش با

آمریکا منازعه‌آمیز خواهد بود، اما او نیز معترف است که این منازعات تا حد یک جنگ جهانی وخیم نخواهد شد. باید اذعان کرد تحلیل وضعیت سیاست بین‌الملل از حیث نظامی نیز بر این پیش‌بینی صحه می‌گذارد. اصولاً به باور صاحب‌نظران، ماهیت جنگ در دوران پساجنگ سرد دستخوش تغییرات بنیادینی شده و به همین دلیل جنگ در میان قدرت‌های بزرگ توسعه یافته تا حدود زیادی منسوخ شده است. تحت تأثیر فرایند جهانی شدن و پسامدرنیته و گسترش وابستگی متقابل اقتصادی و دموکراسی، ادراک بسیاری از کشورها نسبت به ماهیت تهدیدات ناشی از محیطی بیرونی شان و نسبت به کارکرد ابزارگونه جنگ به عنوان یک اهرم سیاسی تغییر اساسی یافته است به نحوی که آن‌ها منافع خود را در حفظ صلح و حل و فصل مسائل فی‌مابین از طریق مسالمت‌آمیز و ایجاد «اجتماعات امنیتی»^۱ جستجو می‌کنند و با اشراف بر ذات تخریب‌گر جنگ رغبت چندانی به تکرار تجربیات تلخ گذشته ندارند. بنابراین شاهد هستیم که به استناد آمار از پایان جنگ سرد تا کنون فراوانی و کشندگی جنگ‌ها به میزان قابل توجهی کاهش یافته و این پدیده خصوصاً میان قدرت‌های بزرگ تا حدود زیادی منسوخ و بسیار نامحتمل شده است (شیهان، ۲۰۱۴: ۲۱۷-۲۱۵). بنابراین می‌توان انتظار داشت که به دلیل تحولات جریان‌ساز نظام جهانی طی دهه‌های اخیر، این بار در پایان چرخه صدساله، انتقال رهبری هژمونیک آمریکا به چین نه از طریق وقوع جنگ جهانی سوم بلکه به صورت صلح‌آمیز یا حداقل در قالب کشمکش‌های قابل کنترل صورت پذیرد.

البته نباید فراموش کرد که پیشی گرفتن چین از آمریکا هرگز یک امر محتوم و قطعی نیست بلکه شروط و اماواگرهای فراوانی دارد؛ یعنی هرچند امروز چین و الگوی حکمرانی آن (دولت اقتدارگرا در کنار اقتصاد بازاری موفق) جدی‌ترین رقیب آمریکا و الگوی لیبرال دموکراسی محسوب می‌شود و در بخش‌هایی از جهان در حال توسعه «اجماع پکن»^۲ (به معنای الگوگیری از مدل حکمرانی چینی) از اقبال بیشتری نسبت به اجماع واشنگتن برخوردار است، اما به نظر می‌رسد چین برای هم‌ترازی با منابع قدرت آمریکا مسیر طولانی و ناهمواری را در پیش رو دارد و هنوز توسعه متوازن و فراگیر آن با موانع فراوانی مواجه است. همچنین از آنجایی که تا تکمیل روند توسعه و قدرت‌گیری چین تا نیمه قرن بیست

1 Security communities

2 Beijing Consensus

و یکم قطعاً آمریکا نیز درجا نخواهد زد، بنابراین فاصله‌نچندان کوتاهی میان وضعیت کنونی چین با نقطه‌ای که بتواند به صورت قاطع چالشگر برتری آمریکا باشد به چشم می‌خورد. با این حساب هرچند برخی تحلیلگران با اطمینان پیش‌بینی می‌کنند که چین بدون تردید در قرن کنونی در جایگاه آمریکا به عنوان ابرقدرت پیشتاز خواهد نشست و متقابلاً برخی دیگر با تردید در این ادعا قرن ۲۱ را نیز کماکان قرن آمریکایی می‌دانند. به نظر می‌رسد وقوع حوادث غیرمترقبه‌ای در عرصه جهانی همچون بحران کرونا می‌تواند ناقص چنین پیش‌بینی‌هایی باشد و بنابراین ما برای آینده روابط بین‌الملل با طیفی از احتمالات و گزینه‌های بدیل غیرقطعی مواجه خواهیم بود (نای، ۱۸۶-۱۷۷).

نتیجه‌گیری

مقاله حاضر با استفاده از روش تطبیق نظریه با مورد در پی آن بود که در چارچوب تئوری چرخه‌های بلند مدلسکی و تامپسون به سؤالی در خصوص چستی، چرایی و چگونگی افول جایگاه ایالات متحده آمریکا در نظام بین‌الملل پاسخ گوید. از رهگذر بررسی‌های انجام شده این نتایج حاصل شد که اولاً افول آمریکا به معنای پایان یافتن انرژی و ظرفیت آن برای تدبیر و نظم‌دهی منفردانه به امور جهانی و تأمین هزینه کالاهای عمومی یا همان کارکرد هژمونی است و بنابراین نباید آن را معادل فروپاشی یا تجزیه این کشور قلمداد کرد چنان‌که دیگر هژمون‌های تاریخ روابط بین‌الملل نیز پس از افول الزاماً دچار فروپاشی نشده‌اند. ثانیاً چرایی افول هژمونی آمریکا را نیز باید ناشی از کاهش قدرت رقابت‌پذیری آن متعاقب ظهور رقبای جدید و نیز پیچیدگی فوق‌العاده معادلات چندسطحی جهانی دانست به نحوی که از یک سو آمریکا را برخلاف وظایف هژمونی به حمایت‌گرایی و تمرکز بر منافع ملی واداشته و از سوی دیگر مداخله و همکاری سایر قدرت‌های بزرگ را برای تدبیر و حل بحران‌های بین‌المللی در قالب نظم یک-چند قطبی و مدل هیئت‌مدیره‌ای اجتناب‌ناپذیر ساخته است.

ثالثاً در خصوص چگونگی افول هژمونی آمریکا تطبیق واقعیات بین‌المللی با تقسیم‌بندی چهار مرحله‌ای نظریه مدلسکی از یک چرخه صدساله نشان داد هم‌اکنون آمریکا در مرحله سوم یعنی مرحله تمرکززدایی از قدرت آن ناشی از ظهور رقبای جدید قرار دارد و چین را باید مهم‌ترین چالشگر آن دانست که ممکن است بتواند در پایان چرخه صدساله آمریکا یعنی تا سال ۲۰۴۵ قدرت آمریکا را موازنه نماید. البته گفته شد که اولاً جایگزینی چین هرگز قطعی نیست بلکه به شروط و ملاحظات فراوانی بستگی دارد و ثانیاً به دلیل تحولات بنیادین جهان ناظر به پدیده جنگ، وقوع جنگ تمام‌عیار

جهانی میان آمریکا و چین بر سر رهبری آینده بسیار بعید است و بیشتر احتمال می‌رود انتقال قدرت به صورت صلح‌آمیز صورت پذیرد یا این که نهایتاً شاهد کشمکش‌های محدود منطقه‌ای و نیابتی خواهیم بود.

منابع

فارس

- الحسنی، سلیم (۱۳۷۴)، *مبانی تفکر رؤسای جمهور آمریکا*، ترجمه صالح ماجدی و فرزاد ممدوحی، تهران: اطلاعات.
- پوراحمدی، حسین (۱۳۸۶)، *اقتصاد سیاسی بین‌الملل و تغییرات قدرت آمریکا: از چندجانبه‌گرایی هژمونیک تا یک‌جانبه‌گرایی افول*، تهران: مرکز پژوهش‌های علمی و مطالعات استراتژیک خاورمیانه.
- دهقانی فیروزآبادی، سید جلال (۱۳۹۴)، *اصول و مبانی روابط بین‌الملل*، تهران: سمت.
- سعیدی، روح‌الامین (۱۳۹۸)، «آیا ظهور اژدهای شرقی صلح‌آمیز خواهد بود» *عصر اندیشه*، سال ۵، شماره ۲۰ (مهرماه)، صص ۱۵۱-۱۵۲.
- سیف‌زاده، سید حسین (۱۳۸۱)، *نظریه‌پردازی در روابط بین‌الملل: مبانی و قالب‌های فکری*، تهران: سمت.
- عسگرخانی، ابومحمد (۱۳۸۳)، *رژیم‌های بین‌المللی*، تهران: مؤسسه فرهنگی مطالعات و تحقیقات بین‌المللی ابرار معاصر تهران.

لاتین

- Aart Scholte, Jan, (2001), "The Globalization of World Politics", in *The Globalization of World Politics: An Introduction to International Relations*, John Baylis and Steve Smith (eds), Oxford University Press.
- Cox, Michael, (2001), "International History Since 1989", in *The Globalization of World Politics: An Introduction to International Relations*, John Baylis and Steve Smith (eds), Oxford University Press.
- Carruthers, Susan L, (2001), "International History 1900-1945", in *The Globalization of World Politics: An Introduction to International Relations*, John Baylis and Steve Smith (eds), Oxford University Press.
- Heywood, Andrew, (2011), *Global Politics*, New York: Palgrave Macmillan.
- Kennedy, Paul, (1987), *The Rise and Fall of the Great Powers: Economic Change and Military Conflict from 1500 to 2000*, New York: Random House.
- Jackson, Robert and Georg Sørensen, (2013), *Introduction to International Relations: Theories and Approaches*, Oxford University Press.
- Keohane, Robert, (1984), *After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy*, New Jersey: Princeton University Press.
- Mansbach, Richard W. and Kirsten L. Rafferty, (2008), *Introduction to Global Politics*, New York: Routledge.
- Mearsheimer, John, (2001), *The Tragedy of Great Power Politics*, USA: Norton & Company.
- Mearsheimer, John (2012), "Why China Cannot Rise Peacefully", a lecture at Centre for International Policy Studies, University of Ottawa, October 17.

- Modelski, George and William R. Thompson, (1996), *Leading Sectors and Global Power: The Coevolution of Global Politics and Economics*, Columbia: University of South Carolina Press.
- George Modelski and William R. Thompson, (1989), "Long Cycles and Global War", in *Handbook of War Studies*, Manus I. Midlarsk (ed), Boston, MA: Unwin Hyman.
- Nye, Joseph, (2002), *The Paradox of American Power: Why the World's Only Superpower Can't Go It Alone*, Oxford University Press.
- Nye, Joseph (2004), *Power in the Global Information Age: From Realism to Globalization*, London and New York: Routledge.
- Nye, Joseph (2011), *The Future of Power*, New York: Public Affairs.
- Sheehan, Michael, (2014) "The Changing Character of War" in *The Globalization of World Politics: An Introduction to International Relations*, John Baylis, Steve Smith and Patricia Owens (eds), Oxford University Press.
- Woods, Ngaire, (2001), "International Political Economy in an Age of Globalization", in *The Globalization of World Politics: An Introduction to International Relations*, John Baylis and Steve Smith (eds), Oxford University Press.



analyzing the Reasons for the Decline of the USA from the Viewpoint of Long Cycles Theory.

Rouholamin Saeedi

ABSTRACT

The issue of the reasons for the decline of the United States' power and position in the international system has long been debated among professors and analysts of international relations. However, there are still ambiguities and misconceptions in this regard, to the extent that some equate America's decline with its collapse or disintegration. Such a mistake stems from a lack of understanding of power transitions in international relations and the failure to use a proper explanatory theory. One of the theories that can help understand to decline of the United States and the transition of power in the current international system is George Modelsky's theory of 'long cycles.' Using the case theory approach, the present paper chooses long-cycle theory to analyze the decline of the United States and, based on it, answers the three-dimensional question of what the decline of the United States is, why, and how it occurs. In response, the paper hypothesizes that of the four stages that the theory of the rise and fall of world powers enumerates, the United States is currently in the third stage of decentralization due to the emergence of new competitors. However, the author believes that due to the developments of the international system in recent decades, we may not necessarily see a full-scale world war in the fourth stage and the transfer of power to the new hegemon will be achieved without the outbreak of the third world war.

KeyWords: *Decline, Long Cycles, Hegemony, Power Transition, World War.*